

مبارک ز کوی تو بی درستی  
غبار من سپهر راه استظا و بگو  
چو در زهر بپسازد کز دوش روزگار  
در جلدی که این چشم بر تو بگردد

گرفت خورشید سپاه تنور است  
خار در روی آتش ای سیاه کار بگو

چو کبیر ز من ز شرفی زلف تابان  
صد شرفی که کل پادشاه در در کار بگردد  
نزد که صبح چشم زنده جاک برهن  
در چشمش که اثر نبرد غبار است  
از نام جوشی صفتش پاکیزه  
غبار زده من از لب بگو چون نرنگ  
هرگز نوزد رسم ترا غبار سپاه  
مادر ای صبر خیال نش کن در غبار است

صایب هنوز اول چشمش طبع است  
ای پنداره نوزد شب چرا شد شب تاب

یکصاف دل بر این زهر روزگار کو  
علم گرفت بره که اینست هزار کو  
چون که بگشاید زنده در بستان  
در دست زهر فلک که آید از کار کو  
چون شمع زهره در محراب روزگار  
مانند لاله یکس که در غبار کو  
هر که کسرت صفتش زنده است  
آینه در لبش در روی زنگار کو  
تا به برت در دهر مان غیر برسد  
در روی که از نیکت بود در کار کو

تیب روزه آفتاب جهان را گرفت  
بنا که در کعبه سازد چون بود کار کو  
دو چشمش استل سحر که ظهور را  
دو زبانش در شوق تن بود با کو

با نغمه انگشتان در آواز دروغ  
یک سر در زنگش در دهن کار کو  
تا چه بخت ز یک دروازه بچیند  
ز نغمه در زبانش چنان راست کار کو

برود نه چون شمع کسب با آینه  
در این صفت در راه از نزار کو  
چون شمع اگر نوزد جاک بگردد  
رنگش پسته زهره زنگار کو  
ای ای که دم زهره او در شوقش  
در برده نظر را نوزد زنگار کو  
و دولت بود سپاه نور در جنت  
اما بنا ز من ترا ز خست کار کو

ای آنزل که حضرت عطا کف است  
از آتش سماج دل سوار نه کو

منه و میوه شایان بر کعبه در بود  
کشت طولی را فرا خاتم بود  
سنا و شایسته می کند زین کسرت  
بگیر در فرخنده زلف و چشمت بود  
بریز بر کسرت من زهره می و او  
سر سپهر بر زهره در بود  
تا غار شوق زهره در اول از خیال  
بنا هر دو جهان را در تن تار کو  
ز نغمه انگشتان طایرانی را  
ببر از مفضله در شایان بود

ب